

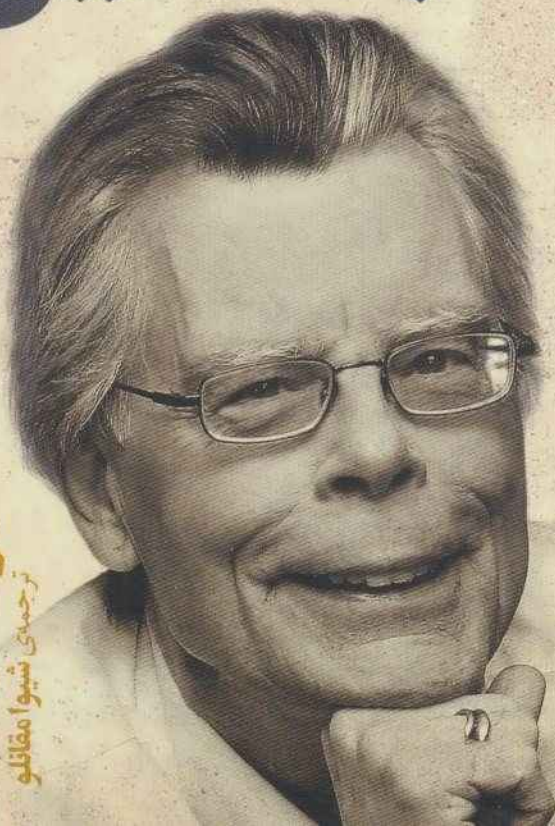
شاهکارهای  
۵ میلی متری



۱۴

# جانشین

استیون کینگ  
ترجمی شیوا مقانلو



جانشین

ادبیات امروز

شاهکارهای ۵ میلی متری؛ ۱۴

نویسنده: تستیون کینگ

مترجم: شیوا مقالو

نشر افق

## یادداشت مترجم

نام اصلی این داستان بلند "اخلاق" است، اما برای کتاب فارسی عنوان "جانشین" را برگزیدم. دیدن کلمهٔ اخلاق روی جلد یک کتاب، ولو در زیرگروه ادبیات داستانی، باعث بدفهمی خیلی از مخاطبان می‌شود که نکند با اثری در حوزهٔ علوم انسانی و فلسفه روبه‌رو باشند. جانشین را هم به این دلیل انتخاب کردم که اشاره‌ای به شغل / مأموریت زوج داستان است. در نهایت، مهم‌ترین مسئله رضایت مخاطب گرامی و لذت بردنش از خواندن اثر استیون کینگ است که امیدوارم به دست آمده باشد.

شیوا مقالو

## مقدمه نویسنده

اخلاقیات یک امر ثابت و همیشگی نیست و اگر از همان کودکی به این دریافت نرسیده باشم، از زمان دانشجویی متوجهش شده‌ام. من در دانشگاه مین درس می‌خواندم، با بودجه‌ای سرهم‌بندی شده متشکل از کمک‌هزینه‌های اندک و وام‌های دولتی و دستمزد شغل‌های تابستانی. در طول سال تحصیلی هم در بخش تأسیسات دیش‌های ماهواره‌ای یک پارک تفریحی کار می‌کردم. درآمد هیچ‌گاه کفاف نمی‌داد. مادر تنه‌ایم که به‌عنوان مدیر در یک انستیتوی روانی به نام مرکز آموزشی پاینلند مشغول کار بود هفته‌ای دوازده دلار برایم می‌فرستاد که کمک‌خرج اندکی بود. بعد از مرگ مامان، از یکی از خاله‌هایم شنیدم که این پول را چطور کنار می‌گذاشته: دیگر ماهیانه به آرایشگاه نمی‌رفته و خرید خواروبارش را هم کم کرده بوده؛ روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه هم ناهار نمی‌خورده.

از شغلم در پارک تفریحی که بیرون آمدم، گاهی خودم را با استیک‌هایی که از قصابی‌ها بلند می‌کردم یا ساندویچ‌های همبرگری که از سوپرمارکت‌های محلی کِش می‌رفتم، تقویت می‌کردم. آدم باید جمعه‌ها این کارها را بکند که مغازه‌ها واقعاً شلوغ‌اند. یک بار هم خواستم مرغ بلند کنم، اما گنده‌تر از آن بود که زیر کُت جا شود.

زندگی‌ام این‌جوری می‌گذشت که برای دانشجویان که گرفتار درس و امتحان، مقالات امتحانی بنویسم. دستمزدم برای چنین خدماتی متغیر بود: برای دانشجویانی که نمرهٔ بیست می‌خواستند قیمت بیست دلار بود؛ برای نمرات متوسط ده دلار و برای نمرات پایین هم پول نمی‌گرفتم، فقط باید لباس‌هایم را



می‌شستند. قول می‌دادم که اگر مقاله نمره نیاورد و از درس افتادند، بیست دلار جبرانی بدهم، اما همیشه مطمئن می‌شدم که مجبور به چنین پرداختی نخواهم شد چون از پشش بر نمی‌آمدم. آدم ناتویی بودم (گفتنش خجالت دارد، اما واقعیت همین است)، هیچ پروژه‌ای را قبول نمی‌کردم مگر اینکه دانشجوی بیچاره دست کم یک مقاله تألیفی از قبل می‌داشت، این‌طوری می‌توانستم شیوه نگارشش را تقلید کنم. شکر خدا مجبور نبودم زیاد از این کارها بکنم، اما هنگام نیاز - وقتی هیچ پولی در بساط نداشتم و نمی‌توانستم بدون همبرگر و سیب‌زمینی سرکنم - چاره‌ای نبود.

بعداً، سال سوم که بودم، فهمیدم یک گروه خونی کمیاب دارم، A منفی، که فقط شش درصد مردم آن را دارند. در بَنگور بیمارستانی بود که برای هر واحد خون A منفی بیست و پنج دلار می‌داد. به نظرم کاسی خیلی خوبی بود. حدوداً هر دو ماه یک بار، با ماشین استیشن کهنه و داغونم به آنجا می‌رفتم (اگر هم پول نداشتم، سواری مجانی می‌گرفتم) و آستینم را بالا می‌زدم. در آن سال‌های قبل از همه‌گیر شدن بیماری ایدز، خون دادن تشریفات خاصی نداشت: خونت را در یک کیسه کوچک جمع می‌کردند و بعد می‌توانستی یک لیوان کوچک آب‌پرتقال یا کمی نوشیدنی الکلی بخوری.

یک بار که بعد از اهدای خون به دانشگاه برمی‌گشتم، ناگهان به فکرم رسید اگر معنای روسپی‌گری فروش بدن در ازای پول باشد، پس کار من هم همین است! نوشتن مقاله برای درس ادبیات انگلیسی و درس جامعه‌شناسی هم همین است! من وسط متدیست‌ها<sup>۱</sup> بزرگ شده بودم و عقاید سفت‌وسختی در مورد درست و غلط داشتم، اما حالا به اینجا رسیده بودم: یک تن فروش شده بودم که به جای بدن، کمی خون و چندتایی مقاله می‌فروختم!

رسیدن به این نتیجه، سؤالاتی دربارهٔ اخلاق برایم ایجاد کرد که تا امروز هم درگیرشان هستم. انگار اخلاق یک مفهوم منعطف و کِش‌سان و سیّال است، نه؟ اما اگر چیزی را خیلی هم بکشید و بیچانید، پاره می‌شود. حالا دیگر خونم را به جای فروختن، اهدا می‌کنم. اما چیزی که آن روزها فهمیدم و هنوز هم به نظرم درست می‌آید این است که: تحت شرایطی خاص، هرکسی شاید چیزی بفروشد... و البته بعدش با پشیمانی به زندگی ادامه دهد.

چاد همین که بیدار شد فهمید اتفاقی افتاده. نورا به خانه برگشته بود. ساعات کارش از یازده صبح تا پنج عصر بود، شش روز در هفته. روالشان این بود که چاد ساعت چهار از مدرسه برمی گشت و حوالی ساعت شش هم که نورا می رسید، شام می خوردند.

حالا نورا روی پله های اضطراری پشت ساختمان نشسته بود، همان پاتوق سیگارکشی های چاد، و چند برگ کاغذ در دست داشت. چاد نگاهی به یخچال انداخت و دید که پرینت کاغذی ایمیل هایشان دیگر زیر گیره آهن ربایی که چهار ماه آنجا نگهشان داشته بود، نیست و نورا برشان داشته.

نورا گفت: «چطوری؟ بیا اینجا.» مکثی کرد: «اگر می خواهی سیگار آشغالیات رو هم بیار.»

یک هفته نشد که چاد سیگارش را به فقط یک پاکت تقلیل داده بود، اما این کار باعث نشد نورا با عادت سیگار کشیدن او بهتر کنار بیاید. بخشی به خاطر سلامت خود چاد بود اما بخش اعظمش به خاطر گرانی: گیراندن هر نخ سیگار چهل سنت تمام می شد.

چاد دوست نداشت کنار نورا سیگار بکشد، حتی در فضای بیرون از خانه، اما بسته فعلی را از کشوی زیر آب چکان آشپزخانه درآورد و در جیبش گذاشت. چیزی در چهره جدی نورا بود که می گفت چاد آن سیگارها را لازم خواهد داشت.

چاد خودش را از پنجره به پله های اضطراری کشاند و کنارزنش نشست. نورا لباس بیرونش را بایک شلوار جین و بلوز کهنه عوض کرده بود، پس یعنی مدتی از به



خانه برگشتنش می گذشت. چه عجیب!

مدتی در سکوت به سهم اندکشان از چشم انداز شهر نگاه کردند. بعد چاد نورا را بوسید، اما او لبخندی نامطبوع زد. پرینت ایمیل کارگزار ادبی چاد دستش بود، همین طور پوشه‌ای که رویش با حروف بزرگ نوشته شده بود "سرخ و سیاه". این اسم شوخی کوچکی بود که البته خیلی هم خنده نداشت. پوشه حاوی گیسوگورهای مالی آن‌ها بود: اسناد بانکی و کارتهای اعتباری و قبض‌ها و صورت حساب‌ها و حق بیمه‌ها و... و خط آخرش هم سرخ بود، نه سیاه. به نظر چاد این روزها آمریکا درگیر این قصه بود: پول کافی وجود نداشت. دو سال قبل، از بچه‌دار شدن حرف می‌زدند، اما حالا دیگر نه. حرف این روزهایشان درآمدن از زیر بار خرج و مخارج بود و شاید پول کافی برای رفتن از این شهر بدون اینکه لشکر طلبکارها پشت سرشان راه بیفتد، مثلاً اسباب‌کشی به شمال یا نیوانگلند، اما هنوز وقتش نبود، دست کم اینجا شغلی داشتند.

نورا پرسید: «مدرسه چطور بود؟»

— خوب.

در واقع هم چاد شغلی دلچسب و راحت داشت، اما کی می‌دانست که وقتی آنیتا بیدرمن از مرخصی زایمان برگردد، اوضاع چطور می‌شود؟ احتمالاً صندلی تدریس دیگری در مدرسه پی‌اس ۳۲۱ خالی نبود. اسم چاد در صدر فهرست معلمان جایگزین قرار داشت، اما اگر ساعات آموزشی به شکل معمول توسط معلمان



اصلی پُر می شد، آن فهرست برای چاد هیچ ارزشی نداشت.

چاد گفت: «زود برگشتی خونه. نگو که وینی مرده!»

نورا لحظه‌ای هراسان به نظر رسید، بعدش دوباره لبخند زد. اما آن‌ها ده سال کنار هم زندگی کرده بودند، شش سالش زن و شوهر بودند و چاد این لبخند را می شناخت: بوی دردسر می داد.

— نورا؟

«وینی خودش زود مرخصم کرد... تا فکر کنم. خیلی چیزها هست که باید بهشون فکر کنم. من...» و سرش را تکان داد.

چاد شانه زنش را گرفت و او را به طرف خودش چرخاند: «چه ت شده؟ اوضاع با وینی مرتبه؟»

— سؤال خوبی. ادامه بده، قضیه روشن می شه... سیگارت رو هم روشن کن، بکش!

— بهم بگو جریان چیه.

نورا دو سال قبل و طی یک مرحله "تغییرات سازمانی" از کارمندی بیمارستان "یادبود کنگره" کنار گذاشته شده بود. از بخت خوش زندگی مشترکشان بود که توانست روی پاهای خودش بایستد و شغل جدیدی به عنوان پرستار سرخانه پیدا کند: هفته‌ای سی و شش ساعت مراقبت از یک بیمار با دستمزدی خیلی

مناسب، مراقبت از کشیشی بازنشسته به نام جرج وینستون که یک سکتۀ قلبی را پشت سر گذاشته بود. نورا بی‌تردید بیشتر از چاد پول درمی‌آورد و دستمزد دونفری‌شان تقریباً کفاف زندگی را می‌داد... دست کم تا وقتی که آنیتا بیدرمن سر کارش برنگشته بود.

نورا ایمیل کارگزار ادبی را به طرف چاد دراز کرد: «اول بیا دربارهٔ این صحبت کنیم. چقدر ارزش مطمئنی؟» «مطمئن از اینکه بتونم کارم رو تموم کنم؟ کاملاً! تقریباً صد درصد. البته اگر وقت کنم! در مورد بقیهٔ چیزها ولی...» شانه بالا انداخت: «بقیه‌ش می‌ره به بخش سرخ و سیاه، یعنی هیچ تضمینی نداره.»

با کاهش اخیر آمار استخدام در مدارس شهر، معلم جایگزین شدن بهترین کاری بود که از دست چاد برمی‌آمد. نامش در تمام فهرست‌های سیستم آموزش ثبت بود، اما هیچ موقعیتی برای تدریس تمام وقت در پایه‌های چهارم یا پنجم، در آیندهٔ نزدیک، وجود نداشت. حتی اگر جایی برایش باز می‌شد، دستمزدش چندان بیشتر از حالت فعلی نبود: فقط کمی قابل اتکاتر. چاد به عنوان یک معلم جایگزین، گاه باید هفته‌ها روی نیمکت ذخیره می‌نشست.

یک بار، دو سال قبل، بیکاری چاد سه ماه طول کشید و نزدیک بود آپارتمان‌شان را از دست بدهند. همان موقع در دسر کارت‌های اعتباری هم شروع شده بود. چاد به خاطر ناامیدی و نیز نیاز به پر کردن ساعاتی که هنگام پرستاری نورا از کشیش وینستون در تنهایی می‌گذراند، نوشتن کتابی را شروع کرده بود به نام زیستن کنار حیوانات: زندگی یک معلم جانشین در مدارس چهارگانه. پیدا کردن کلمات درست برایش راحت نبود و گاهی روزها اصلاً پیدایشان نمی‌کرد، اما وقتی برای

تدریس در پایه دوم به مدرسه سنت ساویر فراخوانده شد (پای آقای کاردلی در تصادفی شکسته بود) دیگر سه فصل کتابش را تمام کرده بود. نورا با لبخندی زورکی به آن سه فصل واکنش نشان داده بود: هیچ زنی زیر بار این مسئولیت نمی رفت که به مرد زندگی اش بگوید وقتش را تلف کرده.

البته تلف هم نکرده بود. داستان هایی که چاد از زندگی اش به عنوان یک معلم جایگزین حکایت کرده بود شیرین و بامزه و اغلب تأثیرگذار بودند: خیلی جالب تر از چیزهایی که نورا سر شام از او می شنید یا حتی دروغ های لحظات خصوصی شان.

بیشتر نامه هایی که چاد به کارگزارهای ادبی می نوشت بی جواب می ماند. چند نفری آن قدر حسن نیت داشتند که یک یادداشت "متأسفم، کتاب جدیدی نمی پذیرم" برایش بفرستند، اما بالأخره یکی پیدا شده بود که دست کم نگاهی به آن هشتاد صفحه ای بیندازد که چاد به زور از لپ تاپ دل داغون و کهنه اش بیرون کشیده بود.

اسم این کارگزار طنینی داشت که بیشتر مناسب ادا شدن در صحنه سیرک بود: ادوارد رینگ لینگ. واکنشش به نوشته های چاد، یک تحسین طولانی و قولی کوتاه بود. رینگ لینگ نوشته بود: «شاید بتوانم با شما قراردادی بر مبنای صفحات حاضر و طرح کلی فصل های دیگر ببندم، اما قرارداد خیلی کوچکی خواهد بود، حتی کمتر از دستمزد فعلیتان به عنوان معلم و شاید احساس کنید که به لحاظ مالی وضعتان از حالا هم بدتر شده... می دانم حرف هایم تکراری است، اما وضع بازار کتاب این روزها خیلی خراب است. پیشنهاد من این است که هفت هشت فصل دیگر را هم تمام کنید و حتی در صورت امکان کل کتاب را. بعد شاید بتوانم آن را



به ناشری بفروشم و قرارداد بهتری برایتان مهیا کنم.»

این شرایط به نظر چاد معقول می‌بود اگر از پشت میز کاری راحت در منهن مشغول کندوکاو در جهان ادبیات می‌شد، نه اینکه بین نواحی مختلف شهر قایم‌باشک بازی کند و در تلاش جور کردن پول قبض‌ها یک هفته اینجا و سه روز آنجا درس بدهد. نامه رینگ‌لینگ در ماه می رسید؛ حالا سپتامبر بود و اگرچه چاد یک ترم تابستانی نسبتاً موفق را پشت سر گذاشته بود (گاهی با خودش فکر می‌کرد خدا احمق‌ها را خیر بدهد)، حتی یک صفحه به دست‌نویسش اضافه نکرده بود، نه از سر تنبلی، بلکه چون تدریس، حتی در مقام معلم جایگزین، مثل این بود که دائم یک جفت سیم رابط به مغزتان وصل باشد: خوب بود که بچه‌ها بتوانند از ذهن آدم انرژی بگیرند، اما قطعاً چیز زیادی برای خود معلم باقی نمی‌ماند.

خیلی از شب‌ها، خلاقانه‌ترین چیزی که به ذهن چاد می‌رسید فقط خواندن چند فصل از کارهای متأخر لین‌وود بارکلی<sup>۲</sup> بود. اما اگر چاد دو سه ماه دیگر هم بیکار می‌ماند، شکل ماجرا عوض می‌شد... مگر چند ماه را می‌توانستند صرفاً با حقوق همسرش گذران کنند؟ و وقتی پای تلاش ادبی در میان باشد، آدم اصلاً نباید دچار تشویش شود.

نورا پرسید: «تموم کردنش چقدر طول می‌کشد، اگر تمام‌وقت بنویسی؟»

چاد قوطی سیگارش را بیرون کشید و یکی آتش زد. نیاز شدیدی حس می‌کرد که جوابی خوش‌بینانه بدهد، اما بر این حس غلبه کرد. نمی‌فهمید منظور نورا



چیست، اما قطعاً لیاقت جوابی صادقانه را داشت.

«دست کم هشت ماه... احتمالاً نزدیک یک سال.»

«و به نظرت چقدر پول ارزش در می‌آد، اگر آقای رینگ‌لینگ به چند تا ناشر نشونش بده و واقعاً بخوانش؟»

رینگ‌لینگ رقمی مشخص نکرده بود، اما چاد درسش را بلد بود: «حدس می‌زنم حداکثر حول و حوش صد هزار تا باشه.»

نقشه‌شان شروع مجدد زندگی در ورمونت<sup>۲</sup> بود. مواقع خواب، مفصل درباره‌اش حرف می‌زدند. زندگی در شهری کوچک، شاید نزدیک نورت‌ایست کینگدام<sup>۴</sup>.

نورا می‌توانست در یک بیمارستان محلی یا خصوصی شغلی بگیرد و چاد هم می‌توانست شغلی تمام‌وقت داشته باشد یا حتی کتابی دیگر بنویسد.

«نورا، جریان چیه؟»

نورا گفت: «می‌ترسم بهت بگم، اما می‌گم. دیوونگی باشه یا نباشه بهت می‌گم چون رقمی که وینی گفت خیلی بیشتر از صد هزار تاست... فقط یک چیز: من از

شغلم دست نمی‌کشم. وینی گفت هر تصمیمی هم بگیریم، من سرِ شغلم هستم و می‌دونی که ما به اون شغل نیاز داریم.»

چاد دستش را به طرف زیرسیگاری آلومینیومی دراز کرد که زیر درز پنجره نگهش می‌داشت و سیگارش را در آن تکاند. بعد دست نورا را گرفت: «بههم بگو.»

با شگفتی و بدون شک و ناباوری گوش داد. جوری آرزو داشت که کاش باورش نمی‌شد، اما نمی‌توانست باور نکند.

اگر چند ساعت قبل از نورا می‌پرسیدند، حتماً می‌گفت که چیز زیادی از کشیش جرج وینستون نمی‌داند و شوهرش هم اصلاً چیزی نمی‌داند، اما بعد از درخواستی که کشیش مطرح کرد، نورا فهمید که خودش چیزهای زیادی از زندگی‌شان برای او تعریف کرده. یکی‌اش تردمیل مالی‌ای بود که دوتایی رویش می‌دویدند و یکی دیگرش هم فرصتی که فروش رفتن کتاب چاد برای فرار از آن تنگنای مالی بهشان می‌داد.

و نورا چه چیزی از وینی می‌دانست؟ عملاً فقط اینکه یک عزبِ خودخواسته بود و سه سال مانده به بازنشستگی‌اش از کلیسای پرسیتترین<sup>۵</sup> پارک اسلاپ<sup>۶</sup> و به دنبال یک حمله قلبی، سمت راست بدنش فلج شده بود (البته اسمش در فهرست بازنشستگان افتخاری کلیسا ثبت بود). همان موقع، نورا وارد زندگی‌اش شد. وینی حالا می‌توانست به‌تنهایی تا دستشویی برود (در روزهای خوبش، حتی تا صندلی ننویش‌اش در ایوان)، البته با کمک یک محافظ لاستیکی که مانع تاشدن زانوی معیوبش می‌شد همچنین می‌توانست دوباره به شکل نسبتاً مفهومی حرف بزند، گرچه هنوز گاهی دچار مشکلی در تکلمش می‌شد که نورا آن را "زبان خواب‌رفته" می‌نامید. نورا قبلاً هم از قربانیان سکتۀ پرستاری کرده بود (و همین امر باعث گرفتن این شغل شده بود) و حالا بسیار قدردان بود که وینی در چنین مدت کوتاهی آن قدر پیشرفت کرده است.

تا آن روز و آن پیشنهاد غریب، هرگز به فکر نورا نرسیده بود که ممکن است وینی ثروتمند باشد... اگرچه منزل مسکونی‌اش باید سرنخی به نورا می‌داد، اما اگر هم

فکری می کرد حتماً این بود که خانه هدیه‌ای از سوی کلیساست، لابد درست مثل منبع مالی دستمزد خودش.

در قرون پیش، کار نورا "مراقبت عملی" نامیده می‌شد؛ یعنی علاوه بر وظایف معمول پرستاری مثل دادن قرص و گرفتن فشار خون، او به عنوان یک فیزیوتراپ هم خدمت می‌کرد، همچنین گفتاردرمان، به علاوه یک ماساژور، و گهگاه - اوقاتی که وینی باید چیزی می‌نوشت - یک منشی! او پیغام‌ها را سروسامان می‌داد و گاهی برای وینی چیز می‌خواند. روزهایی که خانم گرانجر نمی‌آمد، خانه‌داری مختصری هم می‌کرد. در چنین روزهایی نورا برای ناهار ساندویچ یا املت درست می‌کرد و حالا حدس می‌زد که از روی همان ناهارها بود که وینی چنان جزئیاتی از زندگی خصوصی نورا استخراج کرده بود و البته این کار را با چنان دقت و وسواسی انجام داده بود که نورا فکرش را هم نمی‌کرد ماجرا چیست.

نورا به چاد گفت: «یکی از حرف‌هاش که یادم می‌آد - شاید چون همین امروز بهم گفت - اینه که ما تو فقر مطلق زندگی نمی‌کنیم، حتی رفاه داریم... بلکه ترس از فقره که من رو زمین گیر کرده.»



چاد لبخندی به این حرف زد: «من و تو رو با هم.»

آن روز صبح، وینی هم از استحمام و هم از گرفتن ماساژ خودداری کرده بود. به جایش، از نورا خواسته بود محافظ زانویش را ببندد و کمکش کند به اتاق کارش برود که برای او مسافت نسبتاً دوری به حساب می‌آمد: قطعاً دورتر از صندلی ننویی ایوان. وینی به اتاق کار رسیده بود، ولی وقتی توی صندلی و پشت میزش ولو شد، صورتش سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد. نورا برایش یک لیوان آب‌پرتقال برده و آن‌قدر صبر کرده بود تا تنفسش دوباره عادی شود. بعد وینی نصف لیوان را یک نفس سر کشیده بود.

«ممنونم نورا. حالا می‌خوام باهات صحبت کنم. خیلی جدیه.»

حتماً دلهره را در صورت نورا دید چون لبخندی زده و دستش را در هوا تکان داده بود: «در مورد کارت نیست. کارت سر جاشه، اگر خودت بخوای. اگر هم نخوای، درک می‌کنم که حتماً معذوریتی داری.»

نهایت لطف وینی بود، به هر حال از این شغل‌ها زیاد پیدا نمی‌شد.

نورا گفت: «داری عصییم می‌کنی، وینی.»

«نورا، دوست داری دویست هزار دلار دریاری؟»

نورا مثل ابله‌ها به او خیره شد. از هر طرف، قفسه‌های مرتفع و متحرک کتاب به او خیره شده بودند. سروصدای خیابان هم خاموش شده بود؛ اصلاً شاید در محله‌ای دیگر بودند، محله‌ای ساکت‌تر از بروکلین.

«اگر فکر کردی دارم پیشنهاد بی‌شرمانه می‌دم، ابدأً این‌طور نیست. دست‌کم به نظر خودم که نیست. البته اگر کسی عمیق‌تر نگاه کنه و اگر کسی آثار فروید رو خونده باشه، به نظرم می‌تونه بگه که هر عمل ناشایستی ریشه در عقده‌های جنسی داره، اما به‌شخصه این‌طور فکر نمی‌کنم. من از زمان مدرسه علوم دینی به بعد فروید نخونده‌ام و حتی همون موقع خونده‌ام از سر کنجکاوی بود. فروید اذیت می‌کرد، انگار می‌گفت هر حرف و اشاره‌ای که از اعماق روح بشر می‌آد فقط یک توهم و خیال باطله. به نظرم لب حرفش اینه که شما یک چاه ویل هستید ولی افکارتون در حد یک گودال آب! من می‌خوام متفاوت باشم... روح بشر ته نداره، به اندازه ذهن خود خدا عمیق و اسرارآمیزه.»

نورا از جا برخاست: «در کمال احترام، مطمئن نیستم که به خدا ایمان داشته باشم و مطمئن هم نیستم بخوام درخواستتون رو بشنوم.»

«اما تا گوش نکردی که نمی‌دونی چیه! و کنجکاویش همیشه برات می‌مونه.»

نورا ایستاد به تماشای وینی، نامطمئن که چه بکند یا بگوید. از ذهنش می‌گذشت میزی که وینی پشتش نشسته باید هزاران دلار بیارزد. اولین بار بود که به وینی از جنبه مالی فکر می‌کرد.

«چیزی که پیشنهاد می‌دم دویست هزار دلار پول نقده. برای تسویه تمام قبض‌های پرداخت‌نشده‌تون کافیه. برای اینکه شوهرت بتونه کتابش رو تموم کنه هم کافیه... شاید برای شروع یک زندگی تازه توی اون شهر هم کافی باشه، کجا بود؟ ورمونت؟»

«بله.»

نورا فکر کرد خودت که می‌دونستی، خیلی بادقت‌تر از خودم به حرف‌هام گوش می‌دادی!

«نیازی هم نیست اداره مالیات خبردار بشه.»

وینی صورتی کشیده و موهایی زبر و سفید داشت، صورتی که تا قبل از آن روز نورا فکر می‌کرد گوسفندشکل است.

«پول نقد این‌طوریش خوبه و اگر به فواصل وارد حساب جاری آدم بشه هیچ دردسری پیش نمی‌آد. به‌علاوه، همین که کتاب شوهرت بفروشه و تو نیوانگلند جا بیفتید، دیگه هرگز دوباره همدیگه رو نمی‌بینیم.»

مکثی کرد.

«ولی اگر هم دلت نخواست اینجا بمونی، شک دارم پرستار بعدیم حتی نصف لیاقتی رو که تو نشون دادی داشته باشه. حالا بشین، باعث می‌شی گردنم خشک بشه.»

نورا به حرفش گوش کرد، گرچه فکر آن دویست هزار دلار پول نقد بود که او را در اتاق نگه می‌داشت. یک‌هوا دید که دارد مجسمشان می‌کند: اسکناس‌های



چپانده شده در یک پاکت ضدآب قهوه‌ای؛ شاید هم دو پاکت لازم بود که آن همه پول را نگه دارد. به خودش گفت این بستگی به درشتی اسکناس‌ها خواهد داشت.

وینی گفت: «اجازه بده کمی حرف بزنم. من تا حالا خیلی صحبت نکرده‌ام، کرده‌ام؟ بیشتر گوش داده‌ام. حالا نوبت توئه که گوش کنی. نورا، این کارو می‌کنی؟»  
نورا کنجکاو شده بود: «گمونم بله.»

حدس می‌زد پای آدمی در میان است: «ازم می‌خوای کی رو بکشم؟»

شوخی می‌کرد، اما همین که این جمله از دهانش درآمد، ترسید مبدا درست باشد. اصلاً طنین شوخی نداشت، چشم‌های وینی هم در صورت دراز گوسفندی‌اش دیگر شبیه چشم گوسفند نبودند.

وینی برای راحت کردن خیال نورا خندید، بعدش گفت: «قتل نیست عزیزم. نیازی نیست تا اون حد پیش بریم.»

\*\*\*

بعدش وینی به حرف آمد، طوری که قبلاً هرگز حرف نزده بود، احتمالاً برای هیچ کس.

«من توی یک منزل اعیانی در لانگ‌آیلند<sup>۷</sup> بزرگ شدم. پدرم در بازار بورس موفقیت‌های زیادی داشت. خانواده ما مذهبی بود و وقتی به والدینم گفتم که حس

می‌کنم کلیسا منو می‌خونه، هیچ اعتراض تندوتیزی نکردند که باید کسب و کار خانوادگی مون رو ادامه بدم. به عکس، خوشحال هم شدند، به خصوص مادرم. به نظرم اکثر مادرها وقتی پسرشون تصمیم می‌گیره شغل متعهدانه‌ای در پیش بگیره خوشحال می‌شن.

من به یک مدرسه علوم دینی در شمال نیویورک رفتم، بعدش به عنوان کشیش قراردادی در کلیسایی در آیداهو پذیرفته شدم. همه چیز هم می‌خواستم. کشیش‌های پرسببترین تعهد دینی ندارند که فقیر و بی‌چیز باشند و والدین من هم ترتیب همه چیز رو داده بودند که هرگز مجبور نباشم طور دیگه‌ای زندگی کنم. پدرم بعد از فوت مادرم تنها پنج سال زنده موند و وقتی او هم فوت کرد، پول زیادی به ارث بردم، بیشترش به شکل اوراق قرضه و سهام. طی سال‌های بعد، درصد کمی از اون سهام رو به پول نقد تبدیل کردم، هر بار مبلغ کمی رو. نه اینکه سبد پرتخم‌مرغی باشه، اما اون قدری هست که اسمش رو تخم‌مرغ آرزوها بگذارم. پول‌ها حالا تو صندوق اماناتی در منهتن ذخیره شده و همین پول‌ه که دارم به تو پیشنهادش می‌کنم. ببین نورا، شاید رقم اصلیش دویست و چهل هزار دلار باشه، اما موافقی - اگر باشی - سر چند دلار این‌ور اون‌ور با هم بحث نکنیم؟

قبل از برگشتن به بروکلین و کلیسای رده‌دوم، چند سالی این طرف و اون طرف چرخیدم. بعد از پنج سال دستیاری، کشیش ارشد شدم. بی‌هیچ حرف و حدیثی تا سال دوهزار و شش خدمت کردم. زندگی من خیلی عادی در خدمت به کلیسا گذشته و این رو بی‌هیچ غرور یا شرمی می‌گم. من کلیسام رو برای کمک به محرومان هدایت کرده‌ام، چه در این شهر و چه در گوشه کنار کشور. ایده من تأسیس یک مرکز محلی برای کمک به الکلی‌ها بود و این مرکز تا حالا به صدها نفر



که از الکل و اعتیاد رنج می‌بردند کمک کرده. من بیمارها رو تیمار کردم و مرده‌ها رو دفن؛ در کمال خوشحالی بیشتر از هزار مراسم عقد برگزار کردم، یک بنیاد کمک‌هزینه تحصیلی پایه گذاشتم که دخترها و پسرهای زیادی رو به دانشگاه فرستاده که بدون این حمایت مالی تواناییش رو نداشتند. یکی از دخترهای تحت سرپرستی ما هم سال هزار و نهصد و نود و نه برنده جایزه کتاب ملی سال شد.

حالا تنها حسرت من اینه: در تمام زندگیم با هیچ‌کدوم از گناهان کبیره‌ای که عمرم رو گذاشتم تا مردم رو از شون برحذر کنم، روبه‌رو نشده‌ام. هیچ شهوتی ندارم و چون هرگز ازدواج نکرده‌ام بنابراین بی‌وفایی به همسر هم نداشته‌ام. ذاتاً آدم شکم‌پرستی هم نیستم و گرچه از چیزهای قشنگ خوشم می‌آد، هرگز حرص و طمع تصاحبشون رو نداشته‌ام. اصلاً چرا باید می‌داشتم وقتی پدرم پانزده میلیون دلار برام به ارث گذاشته بود؟ من سخت کار کردم، خودم رو ساختم و به هیچ‌کس هم حسادت نکردم - شاید جز مادر ترزا - و نسبت به جاه و مقام هم بی‌میل بودم.

ادعا نمی‌کنم که آدم بی‌گناهی‌ام. ابداً! حتی افرادی که می‌تونن ادعا کنند هرگز حرف یا عمل گناه‌آلودی نداشته‌اند (و به گمانم تعداد خیلی محدودی هم هستن)، نمی‌تونن ادعا کنند فکر گناه‌آلودی نداشته‌اند، می‌تونن؟ کلیسا تمام راه‌های فرار رو می‌بنده. ما دروازه بهشت رو بستیم و به مردم باوروندیم که نباید هیچ‌امیدی برای رسیدن به بهشت، بدون کمک ما، داشته باشند، چون هیچ‌کس عاری از گناه نیست و سزای گناه هم مرگه.

به گمونم این حرف‌ها باعث می‌شه آدم بی‌ایمانی به نظر برسم، اما من طوری بزرگ شده‌ام که برام بی‌ایمان بودن به همون اندازه به معراج رفتن ناممکنه. با



این همه، من ذات فریب کارانه این بده‌بستان رو می‌شناسم و می‌دونم مؤمنان چه بازی‌های روانی حيله‌گرانه‌ای انجام می‌دن تا مطمئن بشن باورهاشون درسته. کلاه شیک پاپ رو خدا بهش اهدا نکرده بلکه زنان و مردانی داده‌اند که اسیر باج‌خواهی‌های مسیحیت‌اند.

می‌بینم که حوصله‌ات سر رفته و به خودت می‌پیچی، پس می‌رم سراصل مطلب. می‌خوام قبل از مردنم یک گناه بزرگ بکنم! نه یک گناه فکری یا زبانی، بلکه یک گناه رفتاری. این فکر قبل از سکت در سرم بود و مدام هم بیشتر می‌شد، اما فکر می‌کردم جنونیه که از سرم می‌پره... حالا می‌بینم که هرگز نخواهد پرید، چون طی سه سال گذشته بیشتر از هر وقتی همراهم بوده. اما از خودم می‌پرسم یک پیرمرد ویلچرنشین چه گناه بزرگی می‌تونه انجام بده؟ مطمئناً نه یک گناه خیلی بزرگ، دست کم بدون گرفتار شدن، و من ترجیح می‌دم گرفتار نشم. سؤال و جواب توی قبرش هم بمونه بین خودم و خدا.

وقتی به حرف‌ها در مورد کتاب شوهرت و وضعیت مالی تون گوش می‌کردم به ذهنم رسید که می‌تونم با واسطه کس دیگه‌ای گناه کنم. در حقیقت می‌تونم با تبدیل شماها به ابزار انجام کارم، سهم گناه رو دو برابر کنم!»

نورا با دهانی خشک به حرف آمد: «من به اشتباه باور دارم وینی، اما به گناه نه.»

وینی لبخند زد، لبخندی کریمانه و درعین حال نامطبوع، با لب‌های گوسفندی و دندان‌های گرگی.

— خوبه، اما گناه که به تو باور داره.

— می فهمم که فکر می کنی... اما چرا؟ این یک جور انحرافه!

لبخند وینی پهن تر شد: «بله! دلیلش هم همینه. می خوام بدونم انجام دادن کاری تماماً به خلاف طبیعتم چطوره... نیاز به بخشوده شدن برای کاری که کرده ام و مهم تر از همه خود اون کار چطوره. چیزی از گناهان دوبرابر می دونی، نورا؟»

«نه، من کلیسا نمی رم.»

«موقع گناه دوبرابر به خودت می گی این کارو می کنم، چون می دونم به محض انجامش می تونم توبه کنم. به خودت می گی می تونی کیکت رو بگیری و بخوری. من می خوام بدونم غرق شدن تو گناه چه حسی داره، نمی خوام توش بغلتم، می خوام با سر توش شیرجه بزنم.»

نورا با خشمی واقعی گفت: «و من رو هم با خودت ببری!»

«اما تو که به گناه اعتقاد نداشتی نورا! خودت الان گفتی. از زاویه دید تو، کل چیزی که ازت می خوام کمی کار کثیفه و به گمونم کمی هم خطر دستگیر شدن، اگرچه خطرش حداقله. و برای این ها، دویست هزار دلار نقد بهت می دهم، حتی بیشتر از دویست هزار تا.

صورت و دست های نورا کرخت شده بودند، انگار تازه از یک پیاده روی طولانی در هوای سرد برگشته باشد. البته که قبول نمی کرد! کاری که می کرد بیرون رفتن از این خانه و استنشاق کمی هوای تازه بود. البته استعفا نمی داد، دست کم نه با این عجله، چون به شغلش نیاز داشت، اما بالأخره روزی به راه خودش می رفت. اگر

هم وینی اخراجش می کرد فدای سرش. اما قبل از این ها، می خواست باقی حرف ها را بشنود. قلباً قبول نداشت که وسوسه شده، به خودش می گفت کنجکاوی است. بله، این قدرش را حق داشت.

«ازم می خواین چه کار کنم؟»

\*\*\*

چاد سیگار دیگری روشن کرد. نورا به پاکت توی دستش اشاره ای کرد: «به من هم یک نخ بده.»



«نوری! تو که ساعت پنج سیگار نمی...»

«گفتم بهم یک نخ بده.»

چاد سیگار را به دستش داد. نورا کام عمیقی گرفت و دودش را بیرون داد. بعد باقی‌اش را برای چاد تعریف کرد.

\*\*\*

آن شب نورا تا دیروقت بیدار در تخت دراز کشیده بود، تا ساعت دعای صبحگاه، مطمئن از اینکه چاد راحت خوابیده. و چرا که نه؟ تصمیمشان را گرفته بودند: به وینی جواب رد می‌داد و دیگر هرگز ذکری از این ماجرا نمی‌کردند. تصمیم گرفته شده و به دنبالش خواب راحت آمده بود.

اما نورا چندان هم غافلگیر نشد، وقتی چاد به‌طرفش چرخید و گفت: «نمی‌تونم در موردش فکر نکنم.»

نورا هم نمی‌توانست: «من هم. به خاطر خودمونه، اگر...»

حالا چهره‌به‌چهره بودند، تنها چند سانتی‌متر فاصله. آن قدر نزدیک که نفس هم را حس کنند. ساعت دو صبح بود.

نورا فکر کرد ساعت خوبی برای نقشه کشیدن است، اگر اصلاً نقشه‌ای داشتند.

«اگر؟»

«اگر فکر نمی‌کردم که زندگی مون رو خراب می‌کنه. بعضی لکه‌ها هیچ وقت پاک نمی‌شن.»

«مسئله مهمیه نوری! ما تصمیمون رو گرفتیم. تو بهش می‌گی متشکری اما نه به خاطر اون کوره‌راهی که بهت پیشنهاد می‌کنه. من هم راهی پیدا می‌کنم که بدون پیشنهاد عجیب و غریب وینی برای حمایت مالی، کتابم رو تموم کنم.»

«کی؟ توی مرخصی بدون حقوق بعدیت؟ من که این طور فکر نمی‌کنم.»

«اما ما تصمیمون رو گرفتیم. وینی یک پیرمرد دیوونه است.» و پشتش را به نورا کرد.

سکوت شد. طبقه بالا، خانم رستون - که باید عکسش را به عنوان نماد بی‌خواهی در کتاب‌های لغت چاپ می‌کردند - عقب و جلو می‌رفت. جایی، شاید در تاریک‌ترین اعماق محله گوانوس<sup>۸</sup>، آژیرها جیغ می‌کشیدند.

پانزده دقیقه بیشتر نگذشته بود که چاد، خطاب به میز عسلی و ساعت کامپیوتری که ۱۷:۲ صبح را نشان می‌داد، به حرف آمد: «تازه، در مورد گرفتن پول هم فقط باید به حرفش اعتماد کنیم، اما آدم نمی‌تونه به حرف کسی که تنها آرزوی باقی‌مونده‌ش گناه کرده، اعتماد کنه.»

نورا گفت: «اما من بهش اعتماد دارم. به خودم اعتماد ندارم. بخواب، چاد. این ماجرا تمومه.»

چاد گفت: «درسته. بوس.»

ساعت ۲:۲۶ را نشان می‌داد که نورا گفت: «البته می‌شه انجامش داد. از این بابتش مطمئنم. می‌تونم رنگ موهام رو عوض کنم، کلاه بذارم و عینک آفتابی بزنم...

یعنی باید یک روز آفتابی باشه و یک راه فرار هم وجود داشته باشه.»

— تو جدی...

«نمی‌دونم! دویست هزار دلار! تقریباً باید سه سال کار کنم تا این پول رو در بیارم و تازه وقتی دولت و بانک‌ها مالیات خودشون رو بردارند دیگه تقریباً چیزی باقی نمی‌مونه. می‌دونیم که اون‌ها چه روشی دارند.»

مدتی ساکت شد و به سقف بالای سر خیره. خانم رستون مشغول ماراتن آهسته‌اش بود.

نورا یک‌هوا منفجر شد: «و پول بیمه! می‌دونی برای بیمه چقدر کنار گذاشتیم؟ هیچی!»

«ما که بیمه داریم!»

«آره ولی تقریباً هیچی نیست. اگه یک ماشین بهت بزنه، چی؟ اگه من کیستِ تخمدان داشته باشم، چی؟

«پوشش بیمه‌ما کافیه.»

«همه همین رو می‌گن، ولی همه هم می‌دونن که بیمه‌ها از پشت بهت خنجر می‌زنن! اما با این پول می‌تونیم کمی دلگرم باشیم. این چیزیه که همه‌ش دارم بهش

فکر می‌کنم. ما... می‌تونیم... دلگرم باشیم!»



«اما دویست هزار دلار باعث می‌شه امید من به پول‌ساز بودن کتابم یه جورایی بی‌معنی به نظر برسه، مگه نه؟ اصلاً چرا بهش فکر کنیم؟»

«چون این یک پولِ سُروقت و بدون تأخیره و می‌تونه قضیهٔ کتابت رو هم حل کنه.»

چاد چرخید و چشم‌درچشم نورا شد: «کتابم؟ به نظرت این پول می‌تونه قضیهٔ کتابم رو حل کنه؟»

نورا عصبانی بود گرچه نمی‌توانست بگوید از دست چاد یا خودش، اهمیتی هم نمی‌داد: «به خیالت من می‌تونم شغل دیگه‌ای مثل شغل پرستاری از وینی پیدا کنم؟ دسامبر سی و شش سالم می‌شه. تو هم لابد من رو برای شام تولدم می‌بری بیرون و یک هفته بعد هم کادوی تولدم رو می‌گیرم: قبض پرداخت‌نشدهٔ وام خودرو!»

«داری سرزنشم می‌کنی که...؟»

«نه! حتی سیستمی رو هم که نمی‌گذاره ما و بقیه توی زندگی پیشرفت کنیم سرزنش نمی‌کنم. سرزنش کردن همیشه تأثیر منفی داره. من هم به وینی راستش رو گفتم که به گناه اعتقادی ندارم. ضمناً دلم هم نمی‌خواد برم زندان.» دویدن اشک روی گونه‌هایش را حس می‌کرد: «و نمی‌خوام هم به کسی آسیبی برسونم. مخصوصاً نمی‌خوام...»

«تو آسیبی به کسی نمی‌زنی.»

چاد داشت مهربان می شد، اما نورا خودش را جمع کرد.

«اگر ما این کارو بکنیم - اگر من این کارو بکنم - بعدش دیگه هرگز در موردش حرف نمی زنیم، حتی برای یک ثانیه.»  
«نه!»

نورا دستش را به سوی چاد دراز کرد. قراردادهای بین زن و شوهرها با چیزی بیش از یک دست دادن ساده مَهر می شود. این را هر دویشان می دانستند.

\*\*\*

ساعت ۲:۵۸ صبح بود و چاد خودش را جمع کرده بود تا بخواهد که نورا گفت: «کسی رو می شناسی دوربین ویدئویی داشته باشه؟ چون وینی می خواد از مراحل کار...»

چاد گفت: «آره، چارلی گرین.»

بعدش سکوت بود؛ جز اینکه خانم رستون بالای سرشان به آرامی عقب و جلو می رفت. نورا، نیمه بیدار، خانم رستون را مجسم می کرد که یک گام شمار به کمر بند شلوار راحتی اش وصل است. خانم رستون تا رسیدن سپیده دم، صبورانه، کیلومترها می پیמוד.

\*\*\*

فردا در اتاق کار وینی مشغول صحبت شدند.

وینی گفت: «خب؟»

مادر نورا آدم کلیسای پروبی نبود، اما نورا هر تابستان در کلاس‌های آشنایی با انجیل شرکت کرده و از آن لذت برده بود: هم بازی بود و هم آواز و هم قصه‌های روی تابلو<sup>۹</sup>. حالا متوجه بود که دارد به یکی از آن قصه‌ها فکر می‌کند. سال‌ها فکرش را نکرده بود.

نورا گفت: «می‌دونی... من واقعاً نمی‌خوام به کسی صدمه بزنم... به یک آدم... تا پول بگیرم. می‌خوام خیلی صریح این رو روشن کنم.»

«نه، اما انتظار من هم اینه که جاری شدن خون رو ببینم. بگذار من هم در موردش صریح باشم. می‌خوام از مُشتت استفاده کنی، ولی احتمالاً یک لبِ پاره یا بینی شکسته هم برام کفایت می‌کنه.»

در یکی از داستان‌های آن کلاس‌ها، معلم یک کوه را روی تابلو چسباند، بعدش عیسی و مردی شاخ‌دار را. معلم گفت که شیطان عیسی را به قله کوهی برده و از آنجا تمام شهرهای روی زمین را نشانش داده بود. شیطان گفته بود می‌توانی در آن شهرها هر چه بخواهی داشته باشی، هر گنجی؛ تنها کاری که باید بکنی به خاک افتادن و پرستش من است. اما عیسی مرد ایستادگی بود و گفته بود ای شیطان، پشت من بایست.



وینی دوباره پرسید: «خب؟»

نورا کمی تأمل کرد: «گناه... فکر گناه همه‌ش توی سرت می چرخه.»

«انجام گناه به خاطر خود گناه. با اختیار و آگاهی، نقشه کشیدن و مجازات شدن. به نظرت مهیج نیست؟»

نورا گفت: «نه.» و نگاهی به قفسه کتاب‌های متحرک بالای سرش انداخت.

وینی گذاشت کمی بگذرد، بعد برای بار سوم پرسید: «خب؟»

«اگر دستگیر بشم هنوز هم پول بهم می‌رسه؟»

«اگر وظیفه‌ت رو طبق توافق انجام داده باشی و البته اسمی هم از من نبرده باشی، مطمئناً می‌رسه. حتی اگر دستگیر بشی، احتمالاً در بدترین حالت به قید

ضمانت آزاد می‌شی.»

نورا گفت: «به اضافه حکم دادگاه برای سنجش سلامت روانیم! راستش حتی برای فکر کردن به همچین پیشنهادی باید انجامش بدم.»

وینی گفت: «و اگر به همین شکل ادامه بدی یک مشاور خانواده هم لازمت می‌شه. روزهای کارم در کلیسا به خیلی از زوجها مشاوره می‌دادم و هرچند مشکلات

مالی همیشه ریشه اختلافاتشون نبود، دلیل بیشترشون بود. خلاص!»

«ممنونم که در تجربیات گران قدرت شریکم کردی.»

وینی چیزی اضافه نکرد.

«تو دیوونه‌ای، خودت هم می‌دونی.»

وینی باز هم چیزی نگفت.

نورا کمی دیگر به کتاب‌ها نگاه کرد. بیشترشان مذهبی بودند. آخر سر نگاهش را به وینی برگرداند: «اگر این کارو بکنم و تو دورم بزنی، پشیمون می‌شی.»

صورت وینی نشان نمی‌داد که از این طرز حرف زدن ناراحت شده باشد: «من به تعهداتم پایبندم. از این بابت مطمئن باش.»

«صحبت کردنت خیلی دقیق و واضح شده. دیگه نوک زبونی حرف نمی‌زنی، مگر وقتی که خسته بشی.»

وینی شانه بالا انداخت: «پرستاری از من گوش‌هات رو ورزیده کرده. به گمونم مثل یاد گرفتن یک زبان خارجی جدید باشه.»

نورا نگاهش را دوباره به کتاب‌ها برگرداند. اسم یکی‌شان مسئله خیر و شر بود؛ عنوان دیگری اصول اخلاق، کتاب قطوری بود. ساعت شماطه‌ای قدیمی پیوسته

تیک‌تاک می‌کرد. بالأخره وینی دوباره به حرف آمد: «خب؟»

«همین که بهم پیشنهاد گناه می‌دی قانعت نمی‌کنه؟ داری هر دومون رو وسوسه می‌کنی و هر دوی ما هم داریم به این وسوسه تن می‌دیم. همین بس نیست؟»

«این صرفاً گناه در ذهن و کلامه و اصلاً کنجکاوی من رو ارضا نمی‌کنه.»

ساعت تیک‌تاک می‌کرد. نورا بدون نگرستن به وینی گفت: «اگر دوباره پیرسی خب؟ از اینجا می‌رم.»

وینی هیچ خب یا حرف دیگری به زبان نیاورد. نورا نگاهی به دست‌هایش انداخت که روی زانوانش به هم گره شده بودند. جنبهٔ خوشایندش این بود که بخشی از وجودش هنوز کنجکاو بود: نه در مورد چیزی که وینی می‌خواست (آن راز از پرده بیرون افتاده بود) بلکه در مورد چیزی که خودش می‌خواست.

دست‌آخر نگاهش را بالا آورد و جواب او را داد.

وینی گفت: «عالیه!»

\*\*\*

بعد از گرفتن این تصمیم، نه نورا و نه چاد نمی‌خواستند که جزئیات انجام عملی ماجرا ذهنشان را مدام درگیر کند، این ماجرا تبعات زیادی می‌داشت. آن‌ها خیلی ساده فارست پارک<sup>۱</sup> در محلهٔ کوئینز<sup>۲</sup> را انتخاب کردند. چاد دوربین ویدئویی چارلی گرین را قرض کرد و استفاده از آن را هم آموخت. قبلش هم دوبار به پارک رفتند (در روزهای بارانی که پارک تقریباً خالی بود) و چاد از بخش‌های موردنظرشان در پارک فیلم گرفت. در آن دوره روابط شخصی زناشویی‌شان هم زیاد و موفق بود، اما نورا دریافت که اشتهايش به غذا در حال کاهش است: در ده روز فاصلهٔ بین پاسخ مثبتش تا صبحی که قرار بود تعهدش را انجام دهد، چهارکیلو وزن کم کرد. چاد می‌گفت که دوباره شکل دخترهای دانشجو شده.



در یک روز آفتابی اوایل اکتبر، چاد اتومبیل فورد کهنه‌شان را در خیابان جوئل<sup>۱۲</sup> پارک کرد. نورا کنارش نشسته بود، موهایش را قرمز و روی شانه‌هایش رها کرده بود. با آن دامن بلند و بلوز گشاد زشت قهوه‌ای هیچ شباهتی به نورای همیشگی نداشت. عینک آفتابی زده بود و کلاه بیسبال به سر داشت. به قدر کافی آرام به نظر می‌رسید، اما وقتی چاد خم شد تا دستش را بگیرد، خودش را جمع کرد.

«نورا، آروم!»

«کرایه‌تاکسی برگشت خودت رو دادی؟»

«بله.»

«کیف دوربین هم آماده است؟»

«بله.»

«پس سوئیچ ماشین رو بده به من. تو منزل می‌بینمت.»

«مطمئن می‌تونی رانندگی کنی؟ آخه عکس‌العمل آدم بعد از همچین کاری...»

«من روبه‌راه می‌شم. سوئیچ رو بده. پونزده دقیقه همین جا منتظر باش. اگر مشکلی پیش اومد... اگر حتی بوی مشکل بلند شد... من برمی‌گردم همین جا. اگر

برنگشتم، برو همون جایی که مشخص کردیم. یادت که هست کجا بود؟»

«البته که یادمه!»

نورا لبخندی زد که دست کم ردیف دندان‌ها و چال گونه‌هایش را نشان داد. گفت: «بهتر از این نمی‌شه.» و رفت.

یک پانزده دقیقه طولانی و مشقت‌بار بود که چاد هر یک دقیقه‌اش را انتظار کشید. بچه‌ها، همه‌شان، کلاه‌های ایمنی داشتند که پشت دوچرخه‌هایشان بسته شده بود. زن‌ها دوبه‌دو گردش می‌کردند، بیشترشان با ساک‌های خرید. چاد خانم مُسنی را دید که با زحمت از خیابان رد می‌شد و برای یک لحظه غریب فکر کرد خانم رستون است، اما وقتی زن از کنارش رد شد دید که او نیست. این زن خیلی پیرتر از خانم رستون بود.

پانزده دقیقه نزدیک به اتمام بود که - عقلاً و منطقاً - به سرش زد سوار ماشینشان بشود و برود و نقطه پایانی بر ماجرا بگذارد. نورا حتماً این طرف و آن طرف پارک را نگاه می‌کرد و اثری از چاد نمی‌دید. پس مجبور می‌شد خودش برای برگشت به بروکلین سوار آن تاکسی رزروی شود و وقتی به آپارتمان‌شان می‌رسید، قطعاً ممنون چاد هم می‌شد. حتماً می‌گفت من رو از دست خودم نجات دادی.

و بعدش؟ یک ماه می‌گذشت. دیگر خبری از معلم جانشین بودن در کار نبود. خودش می‌توانست تمام منابع مالی لازم برای اتمام کتابش را فراهم کند. مثل دُن کیشوت به جنگ آسیاب‌های بادی می‌رفت!

اما به جای این‌ها، پیاده شد و با دوربین ویدئویی چارلی گرین در دستش، در پارک به راه افتاد. پاکت کاغذی که دوربین را تویش گذاشته بود در جیب کاپشنش چروک و مچاله شده بود. سه بار نگاه کرد تا مطمئن شود چراغ سبز دوربین روشن و آماده به کار است. چقدر بد می‌شد اگر کار را به هر بدبختی تمام می‌کردند و بعد می‌فهمید که دوربین را هرگز روشن نکرده یا درپوش لنز را بر نداشته بوده!

دوباره امتحانش کرد.

نورا روی نیمکت پارک نشسته بود. وقتی چاد را دید، موهایش را از سمت چپ صورتش عقب زد. این علامتشان بود. شروع شده بود. پشت سر نورا زمین بازی بود: تاب، سرسره، الاکلنگ، اسب‌های متحرک و از این جور چیزها. در این ساعت روز تنها چند بچه مشغول بازی بودند. مادرها، گروهی، کمی دورتر ایستاده بودند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند و توجه زیادی به بچه‌هایشان نداشتند.

نورا از روی نیمکت بلند شد.

چاد به خودش گفت: «دویست هزار دلار» و دوربین را جلوی چشمش گرفت. حالا که ماجرا شروع شده بود، دیگر احساس آرامش می‌کرد. مثل یک حرفه‌ای روشنش کرد.



چاد وقتی به آپارتمان‌شان برگشت، پله‌ها را با سرعت بالا رفت. مطمئن بود که نورا هنوز نرسیده. او را دیده بود که بعد از پایان کار می‌رفت تا با زدن یک دور کامل و دور کردن راهش، از محوطه بازی فاصله بگیرد. مادرها حتی نگاهی به نورا نینداخته بودند - حالا همگی اطراف بچه‌ای جمع شده بودند که نورا برای انجام کار انتخابش کرده بود، یک پسر تقریباً چهارساله - اما چاد مطمئن بود نورا اصلاً به خانه نخواهد رسید و حتماً از اداره پلیس تلفنی به او زده خواهد شد که بگویند زنش آنجاست. نورا هم حتماً در اداره پلیس از پا در می‌آمد و همه چیز را می‌گفت، از جمله نقش چاد را در این ماجرا و بدتر از همه نقش وینی را که باعث می‌شد کل دوندگی‌شان دود شود.

دست چاد چنان می‌لرزید که نمی‌توانست کلید را وارد قفل در کند. کلید فقط دیوانه‌وار دور جاکلیدی تاب می‌خورد، بی‌اینکه حتی نزدیک قفل شود. چاد می‌خواست پاکت کاغذی را (که حالا دیگر کاملاً پاره‌پوره شده بود) با دوربین داخلش روی زمین بگذارد و از دست چپش برای ثابت نگه داشتن دست راستش کمک بگیرد که در باز شد.

نورا حالا یک شلوارک جین و تاپ بلند به تن داشت، همان لباس‌هایی که زیر بلوز دامن بلند قبلی پوشیده بود. نقشه این بود که داخل ماشین و پیش‌ازاینکه راه بیفتد، لباس‌های مبدلش را عوض کند. گفته بود می‌تواند مثل برق این کار را بکند و انگار حق هم داشت.

چاد طوری زنش را محکم بغل کرد که صدای فشردن استخوان‌هایش را شنید: اصلاً حرکت رمانتیکی نبود! نورا لحظه‌ای تحمل کرد و بعد گفت: «بیا تو، توی راهرو نایست!» و همین که در خانه به‌روی جهان بیرون بسته شد، ادامه داد: «گرفتیش؟ بگو که گرفتی. تقریباً نیم ساعته اینجام و مثل خانم رستون قدم‌رو می‌کنم... البته خانم رستونی که بتونه تند راه بره... تو فکر بودم که...»

چاد موهای خودش را از روی پیشانی‌اش که پوستی داغ و تب‌دار داشت کنار زد: «نوری! من هم نگران بودم. تا حد مرگ ترسیده بودم.» نورا پاکت کاغذی را از دست چاد قاپ زد، داخلش را نگاه کرد و بعد به چاد خیره شد. از شر آن عینک آفتابی رها شده بود و چشمان آبی‌اش می‌درخشید. «بگو که گرفتی.»

«آره، گرفتم به گمونم. یعنی باید که گرفته باشم. خودم هنوز نگاه نکرده‌ام.»

نگاه نورا می‌سوزاندش. چاد در دلش گفت مراقب باش نوری! اگر همین طوری پیش بره مردمک‌ها تیش می‌گیره. «بهتره این کار رو کرده باشی، بهتره کرده باشی! تمام این مدت یا داشتم قدم‌رو می‌کردم یا توالت بودم! تمام عضله‌هام گرفته...»

بعد به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. چاد هم به او پیوست، می‌ترسید نورا چیزی بداند که خودش نمی‌دانست، اما بیرون فقط رهگذران عادی بودند که در خیابان حرکت می‌کردند.

نورا دوباره به سوی او چرخید و این بار بازویش را گرفت. دستانش مثل جنازه سرد بودند: «حالش خوبه؟ اون بچه؟ تو دیدی که حالش خوبه؟» چاد گفت: «آره خوبه.»

نورا توی صورتش داد کشید: «داری دروغ می‌گی؟ بهتره که نگي! حالش کاملاً خوب بود؟» «خوبِ خوب. حتی قبل از اینکه مادرها بهش برسند از جاش بلند شد. یه کمی دادویداد کرد، اما خودم که سن اون بودم بدتر از این‌ها گریه می‌کردم، یه وقتی الاکلنگ به پشت سرم خورده بود و باید می‌بردنم اورژانس و پنج تا بخیه...» «محکم‌تر از چیزی که قصدم بود زدمش. خیلی ترسیده بودم که نکنه به حد کافی محکم نزنمش... که نکنه وینی بیینه دارم آروم می‌زنم... اون وقت پول رو نده. بعد هم این ترشح آدرنالین... یا مسیح! خوبه که سر اون بچه بیچاره رو نکندم! اصلاً چرا همچین کاری کردم؟» اما نه داد می‌زد و نه عصبی به نظر می‌رسید؛ بیشتر خشمگین بود: «چرا گذاشتی همچین کاری بکنم؟» «من هیچ وقت...»

«مطمئنی پسره حالش خوبه؟ واقعاً دیدی از جاش بلند بشه؟ چون محکم‌تر از اونی زدمش که...» نورا از چاد فاصله گرفت و به سمت دیوار رفت و پیشانی‌اش را روی آن گذاشت، بعد چرخید: «رفتم داخل زمین بازی و با مشت زدم توی دهن یک بچه چهارساله!



به خاطر پول!»

به ذهن چاد فوری رسید که بگوید: «فکر کنم کل صحنه توی نوار باشه. منظورم اینه که بچه‌هه از زمین بلند شد. بیا خودت ببین.»

نورا عرض اتاق را به سرعت برگشت: «بذارش تو تلویزیون! می‌خوام ببینمش!»

چاد کابل دوربینی را که چارلی به او داده بود وصل کرد. بعد از کمی ناشی‌گری، نوار فیلم روی صفحه تلویزیون پخش شد. واقعاً هم بلند شدن مجدد پسرک روی پاهایش را ضبط کرده بود که بلافاصله فریاد می‌کشید و به راه می‌افتاد. بچه سراسیمه بود و به طبع گریه می‌کرد، اما جز این‌ها حالش خوب به نظر می‌رسید. از لب‌هایش خون زیادی جاری بود، اما از بینی‌اش خیلی کم. چاد فکر کرد شاید وقتی روی زمین افتاده بینی‌اش هم ضربه دیده و خونی شده.

چاد خودش را دلداری داد: «هیچی بدتر از آسیب‌های کوچک توی زمین بازی نیست. هر روز هزار تا اتفاق این جور می‌افته.»

از نورا پرسید: «می‌بینی؟ اون حالش خو...»

«دوباره پخشش کن.»

چاد به حرفش گوش کرد و وقتی نورا از او خواست برای بار سوم و چهارم و پنجم هم پخشش کند، همان کار را کرد. از جایی به بعد فهمیده بود که نورا دیگر به بلند شدن بچه نگاه نمی‌کند، خودش هم نمی‌کرد. هر دویشان زمین افتادن او را تماشا می‌کردند و مشت خوردنش را. مشت را زن موقرمز دیوانه‌ای می‌زد که

عینک آفتابی داشت، زنی که جلو آمد و کارش را انجام داد و بعد با کفش های ورزشی بال دار از آنجا دور شد.

نورا گفت: «گمونم یکی از دندون هاش رو از جا درآوردم.»

چاد شانه بالا انداخت: «پس خوش به حال پری دندونیش!»<sup>۱۳</sup>

بعد از تماشای پنجم، نورا گفت: «می خوام رنگ قرمز موهام رو پاک کنم. ازش متنفرم.»

«باشه.»

بعد، در تنهایی شان، نورا از چاد خواست که او را کتک بزند. چاد اولش نفهمید، ولی بالأخره ضربه محکمی به صورت نورا زد، طوری که لب پایش شکافت و خون راه افتاد. نورا با دیدن خون آرام گرفت.

\*\*\*

وینی گفت: «نشونم بده.»

فردایش بود و آن ها در اتاق مطالعه وینی بودند.

«تو اول پول رو نشونم بده.» جمله معروفی بود، اما نورا یادش نمی آمد که کجا شنیده.

«اول فیلم رو ببینم.»

دوربین هنوز داخل پاکت مچاله‌اش بود. نورا دوربین و کابل را بیرون آورد. وینی تلویزیون کوچکی در اتاق مطالعه داشت و نورا کابل را به آن وصل کرد. دکمهٔ پخش را زد و هر دویشان به زنی خیره شدند که با کلاه بیسبال روی نیمکت پارک نشسته بود. پشت سر زن، چند بچه مشغول بازی بودند و پشت سر آنها، مادرهایشان مشغول شروورهای مادرانه: سایز دور کمر، تئاترهایی که دیده بودند یا می‌خواستند ببینند، اتومبیل جدیدشان، تعطیلات بعدی و... زرزر مفت.

زن از روی نیمکت برخاست. تصویر دوربین با حرکتی تند به او نزدیک شد. تصویر اولش کمی لرزید و بعد ثابت شد.

به اینجا که رسید، نورا دکمهٔ توقف را زد: این ایدهٔ چاد بود و نورا هم موافقش. او به وینی اعتماد داشت، اما فقط تا حدی.

«می‌خوام پول رو ببینم.»

وینی کلیدی از جیب ژاکت پشمی‌ای که به تن داشت، بیرون کشید و با آن کشوی وسطی میز تحریرش را باز کرد، با دست چپش، چون دست راستِ تقریباً علیش از فرامینش اطاعت نمی‌کرد.

اما پاکتی در کار نبود: یک جعبهٔ مخصوص پست هوایی با ابعاد متوسط بود. نورا داخل جعبه را نگاه کرد و دسته‌های صدفی اسکناس را دید که دور هر کدامش یک کشِ لاستیکی پیچیده شده بود.



وینی گفت: «همه‌ش اینجاست، یک کمی هم اضافه‌تر.»

«خیلی خب. حالا می‌تونی ببینی که چی خریدی. تنها کاری که باید بکنی فشار دادن دکمهٔ پخش. من می‌رم آشپزخونه.»

«نمی‌خواهی همراه من تماشاش کنی؟»

«نه.»

وینی گفت: «نورا، انگار تو هم یک تصادف کوچک داشتی.» و با دست گوشهٔ دهان خودش را لمس کرد، همان سمتی که پایین افتاده بود.

نورا فکر می‌کرد صورت وینی گوسفندی است؟ چقدر احمق بود! چقدر بی‌دقت بود. نه اینکه صورت گرگ باشد، نه واقعاً، ولی چیزی بین این‌ها بود. شاید یک صورت سگی، از آن سگ‌هایی که گاز می‌گیرند و بعد فرار می‌کنند.

نورا گفت: «خوردم به در.»

«می‌فهمم.»

نورا قبول کرد: «باشه، همراهت تماشا می‌کنم.» و خودش دکمهٔ پخش را فشرد.

فیلم را دو بار تماشا کردند، در سکوت مطلق. زمان فیلم حدود سی ثانیه بود، یعنی ثانیه‌ای شش هزار و ششصد دلار آب خورده بود. نورا موقع تماشای فیلم با چاد این ارقام را محاسبه کرده بود.

بعد از تماشای دوم، وینی دکمه توقف را فشرد و نورا یادش داد چطور نوار کوچک را از دستگاه خارج کند: «نوار مال توئه، ولی دوربین رو باید به کسی که شوهرم ازش قرض کرده بود، برگردونیم.»

وینی گفت: «می فهمم.»

نگاهش می درخشید و به نظر می رسید واقعاً به آنچه بهایش را داده، به آنچه می خواست، رسیده، چیزی باور نکردنی.

«از خانم گرانجر می خوام که برام یک دوربین بخره تا باز هم فیلم رو تماشا کنم یا شاید خودت علاقه ای به انجام مأموریت خرید هم داشته باشی.»

«نه. ما کارمون رو تموم کردیم.»

وینی آهی کشید، ولی متعجب به نظر نمی رسید: «باشه، اما... از باب پیشنهاد بود... شاید بخوای شغل دیگه ای هم داشته باشی، طوری که وقتی دارید قبض هاتون رو زودتر از معمول می پردازید کسی شک نکنه که پولش از کجا می آد. من فقط به فکر خیر و صلاح خودت هستم، عزیزم.»

نورا کابل را جدا کرد و همراه دوربین به داخل کیف برگرداند و گفت: «حتماً همینه.»

«و به این زودی ها که من رو واسه اسباب کشی تون به ورمونت تنها نمی ذاری؟»

«به نصیحتت احتیاج ندارم. احساس پلیدی می کنم و دلیلش هم تویی.»



«گمونم باشم. اما به هر حال دستگیر نشدی و هیچ کس هم چیزی از این موضوع نخواهد دونست.»

سمت راست دهان وینی پایین کشیده شده بود؛ سمت چپش بالا بود، به خاطر چیزی که می‌توانست لبخند باشد. نتیجه، یک حرف S مارشکل درست زیر نوک بینی‌اش بود. آن روز حرف زدنش هم خیلی واضح شده بود. نورا این را تشخیص داد و به فکر فرو رفت. انگار آنچه که وینی گناه می‌نامید باعث درمانش شده بود.

«نورا... حس پلید بودن همیشه چیز بدیهه؟»

نورا اصلاً نمی‌دانست باید چه پاسخی بدهد؛ چون این سؤال به نظرش جواب را هم در خودش داشت.

وینی گفت: «همین جوری پرسیدم. چون بار دومی که فیلم رو پخش کردی، به جای فیلم، خودت رو تماشا می‌کردم.»

نورا پاکت را همراه با دوربین امانتی داخلش برداشت و به طرف در رفت: «زندگی خوبی داشته باشی، وینی. دفعه بعد مطمئن شو که یک فیزیوتراپ و یک پرستار واقعی استخدام کرده‌ای. پدرت اون قدر برات گذاشته که دستمزد هر دو نفر رو بدی... و از اون نوار هم مراقبت کن، به خاطر صلاح جفتمون.»

«توی اون فیلم که تو اصلاً قابل شناسایی نیستی! اگر هم بودی، کسی اهمیت می‌داد؟» شانه‌ای بالا انداخت: «بالآخره قتل و تجاوز هم که نبوده.»

نورا میان چارچوب در ایستاد، می‌خواست برود، اما کنجکاو بود. هنوز هم کنجکاو بود.

«وینی، چطور سر این ماجرا با خدات کنار می‌آی؟ چقدر طول می‌کشد تاوانش رو بدی؟»

وینی ریز خندید: «اگر گناهکار بزرگی مثل شمعون تونست اون قدر پیش بره که بنیان گذار کلیسای کاتولیک باشه، گمونم من هم مشکلی نداشته باشم.»  
«آره، اما شمعون هم یک نوار ویدئویی داشت که شب‌های سرد زمستون تماشا کنه؟»

این جواب بالأخره وینی را ساکت کرد و نورا قبل از اینکه او بتواند دوباره به حرف بیاید، از آنجا رفت. پیروزی کوچکی بود، اما نورا مشتاقانه پذیرایش بود.  
یک هفته بعد، وینی به آپارتمان‌شان زنگ زد تا بگوید خوشحال می‌شود اگر نورا سر کارش برگردد، دست کم تا وقتی که همراه چاد به ورمونت اسباب‌کشی نکرده است. وینی کس دیگری را استخدام نکرده بود و اگر کوچک‌ترین احتمالی برای تغییر عقیده نورا وجود داشت، بعداً هم دنبال کس دیگری نمی‌گشت.  
«دلم برات تنگ شده نورا.»

نورا چیزی نگفت.

صدای وینی ضعیف بود: «می‌تونیم دوباره اون نوار رو تماشا کنیم. تو دوست نداری این کارو بکنی؟ دوست نداری دوباره ببینیش، حداقل یک بار دیگه؟»  
نورا گفت: «نه» و گوشی را گذاشت. به آشپزخانه رفت تا چای درست کند، اما ضعفی شدید او را در بر گرفت. گوشه اتاق نشیمن نشست و سرش را روی زانوهایش که بالا آورده بود گذاشت. صبر کرد تا ضعف بگذرد و عاقبت هم گذشت.

\*\*\*

نورا شغل جدیدی گرفت، مراقبت از خانم رستون. هفته‌ای فقط دوازده ساعت کار بود و دستمزدش در مقایسه با آنچه به‌عنوان پرستارِ کشیش وینستون می‌گرفت، هیچ. اما پول دیگر مسئله‌اش نبود و راهش هم نزدیک بود: تنها یک ردیف پله به سوی طبقهٔ بالا. بهتر از همه اینکه خانم رستون بالین که دچار بیماری قند و مشکل خفیف قلبی بود یک زن سبکسر دوست‌داشتنی بود، اما گاهی - به‌خصوص موقع سیلِ حرف‌های یک‌طرفه و بی‌پایانش که نورا را به‌اشتباه شوهر مرحومش می‌پنداشت - نورا بدجور وسوسه می‌شد خم شود و یکی توی گوشش بزند.

چاد اسمش را در فهرست معلم‌های ذخیره نگه داشته اما ساعات کارش را کم کرده بود و این هفته‌ای شش ساعتِ زیادآمده را ذخیره می‌کرد تا آخر هفته روی زیستن کنار حیوانات کار کند و کاغذهای دست‌نویسش کم‌کم روی هم جمع می‌شدند.

یکی دو باری از خودش پرسیده بود که آیا این صفحاتِ آخر هفته‌ای به همان خوبی - و پُرباری - صفحاتی بود که تا قبل از روز فیلمبرداری نوشته بود؟ اما به خودش می‌قبولاند که این سؤال تنها به‌این خاطر به ذهنش رسیده که برخی افکار کهنه و غلط دربارهٔ گناه و مکافات همچنان در ذهنش جا خوش کرده‌اند، مثل هستهٔ سفت پاپ‌کورنی که لای دندان گیر کند.

\*\*\*

دوازده روز بعد از ماجرای پارک، ضربه‌ای به درِ آپارتمان‌شان خورد. نورا که در را باز کرد، افسر پلیسی را دید که آن پشت ایستاده.



نورا پرسید: «بله جناب؟»

— شما نورا کالاهان هستید؟

نورا در کمال آرامش به خودش گفت: به همه چیز اعتراف می‌کنم و بعد هم که قانون کارش با من تموم شد، می‌رم پیش مادر اون پسر و پبله‌ش می‌شم و می‌گم با تمام زورت من رو بزن! یالا مامان! در حق هر دومون لطف می‌کنی.

— بله، من خانم کالاهان هستم.

— خانم، من به درخواست اعضای انجمن والت ویتمن از کتابخونه عمومی بروکلین به اینجا اومدم. شما چهار تا کتاب دستتونه که دو ماه از تاریخ عودتشون گذشته. یکی شون هم کتاب خیلی ارزشمندیه، یک کتاب هنریه که گمونم پخش محدودی داشته.

نورا با خنگی به او زل زد و بعد از خنده منفجر شد: «شما پلیس کتابخونه‌اید؟»

پلیس سعی کرد حالت رسمی چهره‌اش را حفظ کند، اما خودش هم به خنده افتاد: «به گمونم امروز رو هستم. اون کتاب‌ها پیش شماست؟»

«بله، کاملاً فراموش کرده بودم. براتون زحمتی نیست اگر من رو تا کتابخونه همراهی کنید، جناب...؟» و به اسم روی سینه افسر نگاهی انداخت: «جناب افسر آبرو موویچ؟»

«خوشحال می‌شم. فقط لطفاً دسته چک‌تون رو هم بیارین.»

«شاید ویزای من رو هم بخوان.»

افسر لب‌خندی زد و گفت: «احتمالاً بخوان.»

\*\*\*

آن شب، تنها که شدند، نورا باز هم از چاد خواست که محکم کتکش بزند. چاد اولش مخالفت کرد، اما بعدش، بی‌اینکه فکری کند، طوری به او سیلی زد که به گریه افتاد. با این همه، نورا احساس راحتی می‌کرد.

\*\*\*

ژانویه به ورمونت رفتند، با قطار. مسیر خیلی لذت‌بخشی بود، عین تصاویر کارت‌پستالی. سرِ خانه‌ای به توافق رسیدند که هر دو دوستش داشتند و حدود بیست مایل خارج از مونپلیه<sup>۱۴</sup> بود. خیلی هم نگشتند، سومین جایی بود که می‌دیدند.

اسم مأمور بنگاهِ املاک جادیِ اندرز بود. زن خیلی دلنشینی بود، اما مدام به چشم راست و مجروح نورا نگاه می‌کرد. آخرش نورا با لبخندی کمی دستپاچه توضیح داد: «سوار تاکسی که می‌شدم پام روی یک تیکه یخ لیز خورد. باید هفته پیش من رو می‌دیدید: عین زن‌هایی شده بودم که شوهرشون کتکشون زده!»

جادی اندرز گفت: «البته به زحمت می‌شه دیدش.» و خجولانه اضافه کرد: «شما خیلی خوشگلی!»

چاد دستش را دور شانه نورا انداخت: «من هم موافقم.»

«شغل شما چیه آقای کالاهان؟»

چاد گفت: «من نویسنده‌ام.»

قرارداد منزل را بستند. نورا در قسمت مربوط به نحوه پرداخت پول نوشت "بودجه شخصی مالک" و در قسمت "توضیحات بیشتر" هم خیلی خلاصه اضافه کرد: "پس‌انداز شخصی".

\*\*\*



یکی از روزهای فوریه، وقتی آمادهٔ اثاث‌کشی می‌شدند، چاد به منهتن رفت تا فیلمی در سینما آنجلیکا ببیند و با مشاور کتابش شامی بخورد. افسر آبراموویچ کارت ویزیتش را به نورا داده بود. نورا به او زنگ زد. او هم آمد و با هم خلوت کردند. اما وقتی نورا از او خواست که کتکش بزند، امتناع کرد.

آبراموویچ با لحنی حاکی از اینکه شوخی می‌کنم اما کمی هم جدی‌ام از نورا پرسید: «تو دیگه چه جور خانم خل و چلی هستی؟»  
نورا گفت: «نمی‌دونم. خودم هنوز دنبال جوابم.»

\*\*\*

زمان‌بندی کرده بودند که بیست و نهم فوریه به ورمونت اسباب‌کشی کنند. روز قبلش - که در سال‌های غیرکیسه می‌شود روز آخر سال - تلفنشان زنگ خورد. خانم گرانجر بود، مدیرهٔ منزل کشیش وینستون. نورا به محض اینکه لحن خفهٔ زن را شنید، شستش خبردار شد که چرا تلفن زده و اولین فکرش این بود که با اون نوار چه کار کردی، آشغال؟

خانم گرانجر با همان لحن خفه و تسلیت‌آمیزش گفت: «توی برگهٔ فوتش می‌نویسند نارسایی کلیه، اما من حموم رو دیدم: تمام شیشه‌های قرص ردیف شده و تقریباً خالی بودند. من فکر می‌کنم با قرص خودکشی کرده.»

نورا با آرام‌ترین و مطمئن‌ترین و پرستارانه‌ترین لحن ممکن گفت: «نه احتمالاً. بیشتر ممکنه که گیج بوده و نفهمیده چند تا قرص مصرف کرده... شاید هم یک

حمله قلبی دیگه داشته، یک حمله خفیف.»

«واقعاً این طوری فکر می کنی؟»

نورا گفت: «اوه، آره.» و به سختی جلوی خودش را گرفت تا از خانم گرانجر نپرسد احیاناً آن دوروبر یک نوار ویدئوی غریبه ندیده، مخصوصاً نواری متصل به پشت تلویزیون وینی؟ اما پرسیدن آن اصلاً عاقلانه نبود و نورا هرطور بود جلوی خودش را گرفت.

خانم گرانجر گفت: «چقدر آرومم کردید!»

نورا گفت: «چه خوب!»

\*\*\*

آن شب، آخرین شب بروکلینی آن ها بود.

چاد گفت: «باید دست از نگرانی برداری. اگه کسی اون نوار رو پیدا کنه، احتمالاً نگاهش نمی کنه. اگر هم بکنه، احتمال اینکه با تو مربوطش بدونه بی نهایت کمه. به علاوه، احتمالاً اون بچه تا حالا قضیه رو فراموش کرده، مادرش هم همین طور.»

نورا جواب داد: «مادرش اونجا بود که یک زن دیوونه به پسرش حمله کرد و دررفت! باور کن که هیچ وقت فراموش نمی کنه.»

چاد با چنان لحن آرام و معقولی گفت «خیلی خب.» که باعث شد دل نورا غنچ بزند با زانو بکوبد توی شکمش.  
— شاید بهتره برم و به خانم گرانجر برای تروتمیز کردن اونجا کمک کنم.

چاد طوری نگاهش کرد که انگار دیوانه شده.

نورا گفت: «شاید می‌خوام خودم رو مظنون جلوه بدم.» و لبخند ظریفی به او زد، لبخندی که به نظر خودش دعوت‌کننده بود.  
چاد دوباره نگاهش کرد و بعد پشتش را به او کرد.

نورا گفت: «بس کن چاد، یالا دیگه!»

چاد گفت: «نه!»

«منظورت چیه که نه؟ آخه چرا؟»

«چون می‌دونم چی توی سرته.»

نورا مشتت به او زد، مشتت جنانانه به پشت گردنش: «اصلاً هم نمی‌دونی.»

چاد به سوی او چرخید و مشتش را بالا برد: «این کارو نکن، نورا!»

نورا صورتش را جلو برد و گفت: «یالا من رو بزن! خودت هم می‌دونی که دلت می‌خواد.»



واقعاً نزدیک بود بزند. نورا مشت گره کرده چاد را دید، اما او دستش را پایین آورد و انگشتانش را از هم باز کرد: «دیگه نه.»  
نورا چیزی نگفت، اما با خودش فکر کرد این نظر توئه ولی...

\*\*\*

نورا بیدار دراز کشیده بود و به ساعت دیجیتالی نگاه می کرد. ساعت ۱:۴۱ دقیقه به خودش گفت ازدواج ما دچار مشکل شده. بعد، وقتی ۱:۴۱ شد ۱:۴۲، فکر کرد نه، اشتباه کردم. ازدواج ما دیگه تموم شده!

\*\*\*

نورا هیچ وقت انتظار نداشت ارتباطش با کشیش جرج وینستون را به راحتی فراموش کند و بر آن نقطه پایانی بگذارد، اما وقتی درگیر ضبط و ضبط امور منزل جدیدش شد (باید نه به یکی بلکه به دو باغچه بزرگش می رسید و نگهداری شان می کرد، یکی گل و دیگری سبزیجات)، روزهایی می شد که اصلاً به یاد وینی نمی افتاد. کتک کاری های در خلوتشان هم تقریباً متوقف شده بود.

بعدش یک روز در ماه آوریل، کارت پستالی از وینی به دستش رسید و شوکه اش کرد. کارت درون پاکتی با مهر سرویس پستی آمریکا آمده بود، چون روی خودش هیچ فضای نانوشته ای نمانده بود که بشود اطلاعات پستی را اضافه کرد. کارت یک دور شمسی قمری زده و به خیلی جاها رفته بود، از جمله بروکلین، مین، و

مونپلیه در آیداهو و ایندیانا. نورا اصلاً نمی‌فهمید چرا کارت قبل از اسباب‌کشی‌شان از نیویورک به دستش نرسیده و باتوجه به شهرهایی که چرخیده بود جای تعجب داشت که اصلاً به دستش رسیده باشد! تاریخ ارسالش مربوط به روز قبل از مرگ وینی بود. حتی نورا آگهی فوت را در اینترنت جست‌وجو کرد تا از تاریخ مرگ مطمئن شود.

وینی نوشته بود: شاید چرندیات فروید واقعاً درست باشد... حالت چطور است؟  
نورا فکر کرد خوب. خوبم.

آشپزخانهٔ منزلشان یک اجاق هیزمی داشت. نورا کارت را مچاله و به درون اجاق پرت کرد و رویش کبریت انداخت. کار دیگری نمی‌شد کرد.

\*\*\*

چاد نوشتن کتابش را در ماه جولای تمام کرد، پنجاه صفحهٔ آخرش را هم طی فقط نه روز نگارش توفانی نوشت. کتاب را برای کارگزارش فرستاد، پشتش هم چند بار ایمیل و تلفن زد. چاد می‌گفت که رینگ‌لینگ به نظر خیلی مشتاق می‌رسد، اما به گمان نورا اگر چنین بود نیازی به این همه تلفن‌بازی نبود. چیزی که در ایمیل‌های رینگ‌لینگ می‌دید، در بهترین حالت، صرفاً ابراز امیدواری‌های محتاطانه بود.

در ماه آگوست و به درخواست رینگ‌لینگ، چاد کارش را بازنویسی کرد. کند و آرام انجامش می‌داد. نشانی بود بر اینکه این بخش کار خیلی هم خوب پیش

نمی‌رفت، اما واقعاً به کار چسبیده بود. نورا به زحمت متوجه این‌ها می‌شد، غرق باغ خودش بود.

ماه سپتامبر، چاد اصرار کرد شخصاً به نیویورک برود و سری به دفتر رینگ‌لینگ بزند و از او بخواهد به هفت ناشری که کار را برایشان فرستاده بود تلفن بزند تا شاید یکی‌شان علاقه‌ای به ملاقات با چاد نشان بدهد. نورا هم به فکر افتاد در نبود چاد به یک رستوران برود و یک آدم‌گذاری را برای معاشرت خصوصی انتخاب کند، اما این کار را نکرد. منفعتش به دردسرش نمی‌ارزید. در عوض در منزل ماند و به کارهای باغش رسید.

و شانس هم آورد، چون چاد به جای اینکه شب را طبق برنامه‌اش در نیویورک بماند، همان عصر با هواپیما به شهرشان برگشت. زیادی نوشیده بود و ادعا می‌کرد حالش خیلی خوب است. سر کتابش با ناشر خوبی به تفاهم رسیده بودند. اسم ناشر را هم گفت، ولی نورا هرگز آن را نشنیده بود.

نورا پرسید: «حالا چند؟»

«پولش که واقعاً مهم نیست، عزیز دلم.» کلمه نیست را مثل کیست تلفظ کرد. فقط وقتی کله‌اش خیلی گرم بود به نورا می‌گفت عزیز دلم. «اونا واقعاً عاشق کتاب شده‌اند و فقط این مهمه.» مهم را گفت مَه‌ند! نورا متوجه شده بود وقتی کله چاد گرم است، حرف زدنش شبیه وینی در ماه‌های اول بعد از سکتهاش می‌شود.

«چقدر؟»

«چهل هزار دلار.» دولاب!



نورا خندید: «من احتمالاً قبل از اینکه حتی از روی نیمکت پارک بلند بشم، این مقدار رو کاسب شده بودم. همون بار اول که فیلم رو دیدیم، این موضوع رو فهمیدم.»

نورا مشت چاد را ندید و شدت ضربه را واقعاً حس نکرد. مثل یک ترق محکم روی سرش بود، همه‌اش همین. بعدش کف آشپزخانه پهن شد، نفس نفس می‌زد و مجبور بود از دهان نفس بکشد چون چاد دماغش را شکسته بود.

چاد گفت: «عوضی!» و زد زیر گریه.

نورا سرجایش نشست. آشپزخانه مثل یک دایره بزرگ و لرزان دور سرش می‌چرخید تا این که کم‌کم از چرخش ایستاد. خون روی کفپوش پاشیده بود. نورا گیج شده بود و درد داشت اما به هیجان هم آمده بود، سرشار از شرم و شعف.

با خودش فکر کرد این یکی رو دیگه ندیدم که داره می‌آد طرفم.

گفت: «درسته، من رو سرزنش کن.» صدایش گرفته و تیز بود: «سرزنشم کن و بعد با اون چشم‌های ریز احمقانه‌ت گریه کن.»

چاد سرش را کج کرد، طوری که انگار صدایش را نشنیده - یا نمی‌تواند قبول کند که شنیده - بعد مشتش را گره کرد و آن را عقب کشید.

نورا صورتش را بالا آورد، بینی حالا کجش از باقی اجزا مشخص‌تر بود و خون، روی چانه‌اش را مثل ریشی پوشانده بود. گفت: «ادامه بده، تنها چیزیه که بلدی، اون

هم نصفه نیمه!»

«از اون روز به بعد با چند نفر بهم خیانت کردی؟ یا لا بگو!»

«با ده نفر!» دروغ می گفت، فقط دو نفر بودند: همان افسر پلیس و برق کاری که یک روز که چاد به شهر رفته بود، به منزلشان آمد. «حمله کن عسلم!»

چاد به جای حمله مشتش را باز کرد، گذاشت انگشت هایش کنارش آویزان شوند: «کتابم کار خوبی شده، ولی نه واسه تو.» طوری سرش را تکان داد که انگار می خواهد ذهنش را پاک کند: «حالا نه دقیقاً همین، ولی خودت می فهمی منظورم چیه.»

«تو حالت سر جا نیست.»

«می خوام ترک کنم و یه کتاب دیگه بنویسم. یک کتاب بهتر.»

«مگه حیوونا تشویقت کنند.»

چاد گفت: «صبر کن و ببین.» مثل پسر کوچولویی که در دعوای حیاط مدرسه گیر کرده باشد، گریه می کرد: «فقط صبر کن و ببین.»

«حالت سر جا نیست. برو بخواب.»

«تو یک عوضی طاعونی هستی.»

چاد این حرف را که گفت، سکندری خوران و سرافکنده به تخت رفت. حتی راه رفتنش مثل وینی در روزهای بعد از سکتهاش بود. نورا در فکر رفتن به درمانگاهی برای مداوای بینی‌اش بود، اما خسته‌تر از آن که داستانی قانع‌کننده سرهم کند. قلباً - با آن حس پرستاری‌اش - می‌دانست که اصلاً چنین داستانی وجود نخواهد داشت. هرچقدر هم داستانش خوب می‌بود، آنجا اصل ماجرا را می‌فهمیدند. وقتی پای چنین چیزهایی در میان بود، گروه اورژانس همیشه قضیه را می‌گرفتند.

نورا کمی باند نخی توی بینی‌اش چپاند و دو تا قرص کدئین خورد. بعد به باغ رفت و آن قدر کار کرد تا دیگر تاریک شد و چشم جایی را نمی‌دید. وقتی به داخل برگشت، چاد توی تخت خرناسه می‌کشید: بدون پیراهن و با شلوار خوابیده بود و به نظر نورا عین احمق‌ها می‌رسید. این صحنه باعث شد دلش بخواهد گریه کند، اما نکرد.

\*\*\*

چاد نورا را ترک کرد و به نیویورک برگشت. گاهی ایمیل می‌زد و نورا هم گاهی جوابش را می‌داد. چاد سهم خودش را از باقی‌مانده پول نخواست که خبر خوبی بود. نورا سهمش را نداده بود. خودش برای درآوردن آن پول کار کرده بود و هنوز هم درگیرش بود، پول را کم‌کم در حساب بانکی می‌گذاشت و قسط خانه را می‌داد. چاد در ایمیل‌هایش می‌گفت که دوباره معلم جانشین شده و آخر هفته‌ها هم کتاب می‌نویسد. نامه‌هایش حسی از ضعف و بلاتکلیفی داشت، حاکی از



اینکه وقتی پای نوشتن در میان بود چاد هم چیز زیادی برای گفتن نداشت. به هر حال، نورا همیشه چاد را یک نویسندهٔ تک‌کتابه می‌دانست.

نورا خودش انجام امور طلاق را به‌عهده گرفت. هر چه را نیاز داشت در اینترنت پیدا کرد. مدارکی بود که چاد باید امضا می‌کرد و امضا هم کرد. همه چیز تمام شد و کار به مراحل بعدی قانونی هم نکشید.

\*\*\*

تابستان بعدی تابستان خوبی بود. نورا تمام وقت در بیمارستان محلی کار می‌کرد و باغچه‌ها هم تماشایی شده بودند. یک روز داشت از کتابخانه کتابی امانت می‌گرفت که چشمش به اثری افتاد که قبلاً در اتاق کار وینی دیده بود: اصول اخلاق. یک نسخهٔ حساسی پاره‌پوره بود و نورا توانست آن را با تنها دو دلار، به اضافهٔ مالیات، مال خود کند.

خواندنش، از الف تا ی، باقی‌ماندهٔ تابستان و بیشتر پاییز طول کشید. اما در پایان، نورا حساسی ناامید بود، چون کتاب چیزی نداشت که خودش قبلاً نفهمیده باشد.

## یادداشت‌ها

[←۱]

Methodism: متدیسم یکی از شاخه‌های کلیسای پروتستان است که قوانین روشن و خشکی دارد و پیروانش هیچ بحثی را در مورد دستورات دینی جایز نمی‌دانند. م.

[←۲]

Barclay Linwood؛ رمان‌نویس معاصر کانادایی که داستان‌های پلیسی پرفروش دارد. م.

[←۳]

Vermont؛ ایالتی در شمال شرق آمریکا واقع در منطقه‌ی نیوانگلند. م.

[←۴]

Kingdom Northeast؛ منطقه‌ای در نزدیکی ورمونت. م.

[←۵]

Presbyterian؛ شاخه‌ای از پروتستانتیسم است و کلیساهایش توسط عده‌ای نماینده اداره می‌شود. م.

[\[←۶\]](#)

Slope Park ؛ در شمال غربی بروکلین-م.

[\[←۷\]](#)

Island Long جزیره ای در شرق نیویورک

[\[←۸\]](#)

Gowanus ذر بروکلین

[\[←۹\]](#)

Flannel؛ Story Board روشی در قصه گویی که با چسباندن خرده پارچه و کاغذ و عکس و عروسک روی تابلوهای آهن ربایی، صحنه های داستانی خلق می کنند و با عوض کردن آنها قصه را پیش می برند-م

[\[←۱۰\]](#)

Park Forest

[\[←۱۱\]](#)



Queens

[\[←۱۲\]](#)

Jewel

[\[←۱۳\]](#)

در فرهنگ عام آمریکا دندان های شیری بچه ها را پری دندانی می برد تا به جایش دندان های دائمی دریاورند

[\[←۱۴\]](#)

Montpelier

ادبیات امروز  
**شاهکارهای**  
 ۵ میلی متری

۱۴

دوستان هزار دلارها تقریباً باید سه سال کار کنیم تا این پول رو دربارم  
 و تازه وقتی دولت و بانک ها مالیات خودتون رو بردارند دیگه تقریباً  
 چیزی باقی نمی مونه. اما با این پول می تونیم کمی دلگرم باشیم. این  
 چیزی که همش دارم بهش فکر می کنم. ما... می تونیم... دلگرم باشیم!

استیون کینگ جانشین ابانام اصلی اخلاقی را در سال ۲۰۰۹ برای  
 مجله ای اسکرایپر نوشت و در همان سال برنده ی جایزه ی ادبی  
 شرلی جکسون شد. او این قصه را با نگاهی به سال های سخت  
 دانشجویی خود و سوالاتش درباره ی مفهوم اخلاق نگاشته است.  
 بر اساس تعارض باورها و تصمیمات.

Stephen King



ofogbooks.com

**افق**

ISBN 978-600-353-461-2



۹۰۰۰ تومان